

چه آرزوهایی چه قول و قرارهایی

می رود سمت خاطرات بچه‌ها و از قول و قرارهای مادر و پسری می گوید که با هم گذاشته بودند. «خواهرزاده ام که قهرمان ژیمناستیک بود و مدال طلا داشت. پسرهای من هم از آن بچه‌هایی بودند که هزار تا آرزو داشتند. پسر بزرگم عاشق فوتبال بود و تیم رئال مادرید را خیلی دوست داشت. چند روزی قبل از این اتفاق به من می گفت: مامان به نظرت بزرگ بشوم تیم رئال من را برمی دارد؟ فوتبالش خیلی خوب بود. توی پلی استیشن هم که بازی می کرد همیشه به دایب اش گل می زد. هانی پسر باهوش و فعالی بود و درک و شعور بالایی داشت. من همیشه می گفتم اگر درس بخوانی و دانشگاه بروی حتما رونالدو خودش دنبالت می آید. می خندی. می گفتم من و بابایی تمام تلاشمان را می کنیم تا تو به آرزویت برسی. حامد پسر کوچک ترم هم حرف های داداشش را تکرار می کرد. می گفت ما با هم می رویم و برایت لامبورگینی می خریم و با هم کل دنیا را می گردیم.»

تمام این خاطرات را، جمله به جمله با آه عمیق می گوید، وقتی می خوانی، آه هایش را در میان جمله ها بیاب و با دلش همراه شو... همراه با مادری که پسری در کلاس چهارم و پسری دیگر در کلاس اول را در یک روز از دست داده است. «بچه های من به آرزوهایشان رسیدند و سربازان امام زمان (عج) شدند و کل دنیا را خواهند گشت، الان من مانده ام با یک دنیا دلتنگی. نمی دانم چه کنم. تنهای تنها شده ام. همین دو پسر را داشتم، قهرمان های زندگی ام هستند، نمی توانم باور کنم که رفته اند. وقتی راه می روم احساس می کنم دو طرف چادرم را مثل همیشه گرفته اند. شاید دیگران بگویند که دیوانه ام ولی من هانی و حامدم را حس می کنم و کنارم هستند.»

با عکس بچه‌هایم در تجمعات می روم

دانش آموزان مدرسه شجره طیبه میناب اکنون در کنار هم خوابیده اند... آرام و بی صدا، همان قدر آرام که بی صدا صبحی در ماه مبارک رمضان راهی مدرسه شدند و ناگهان دنیای کود کانه آن ها پایان یافت. حالا مادرانی پرچم عزادار شده اند که داغ آن ها آرام نمی گیرد و سرد نمی شود. «این جنگ با خون بچه های ما شروع شد و ما تا پای جان می ایستیم تا انتقام بگیریم. نباید تسلیم شویم. باید جنگ را جهانی کنیم. ما تا پای جان می ایستیم. به خیابان ها می رویم و اگر لازم شد اسلحه به دست می گیریم و به کمک رزمندگان می رویم. من با عکس بچه هایم در تجمعات می روم. باید ترامپ و نتانیاهو نابود شوند تا دل ما آرام بگیرد. تا نابود نشوند ما می جنگیم، نمی گذاریم خون شهدای ما پایمال شود. نه فقط خون بچه های من، بلکه خون صدها بچه دیگر و جوان و زن و مردی که ناجوانمردانه به شهادت رسیدند. درست است که شهادت بهترین و رفیع ترین جایگاه است ولی قطعاً مادری نیست که دوست داشته باشد بچه هایش را از دست بدهد، سخت است این داغ.»



انگار یکی چادرم
را گرفت و برد توی
سردخانه، سمت
کاوری که باز
نشده بود. گفتم
در این کاور را باز
کنید، تا باز کردند
پای بچه‌ام را دیدم

من این‌ها را در روضه شنیده بودم

۳۰ سال بیشتر ندارد، اما نگاهش که می کنی، بیشتر به نظرت می رسد. آندوه در تمام تنش پیداست، از دستی که می دهد، از صدایی که به زحمت از حنجره بیرون می دهد و از چشم‌هایی که اشک میهمان هر لحظه آن است. «بتول حیدری، مادر شهیدان هانی و حامد، این جمله را که می نویسم کمی درنگ می کنم، لحظه ای به فکر فرومی روم این اولین باری است که روبه رویم مادری نشسته که شهیدی ۷ ساله دارد، که شهیدی ۱۰ ساله دارد. برای من که فرزندی ندارم و تجربه مادری ندارم، سخت است، نمی توانم همراهش بنشینم و حرف هایش را بشنوم و چشم هایم...

چشم هایم را همراهی نکند، حالش را تویی که مادری بهتر می فهمی... حرف زدن برایش سخت است، این صحنه ها را بارها تکرار کرده است، اما باز هم می گوید: نه آن که بخواهد مصاحبه کرده باشد، نه، ذات مصیبت این است که حتی اگر بارها و بارها بگویی باز هم می خواهی بگویی؛ شاید سبک تر شوی که انگار نمی شوی. اما اصل ماجرا این است که نمی خواهد روایت ها قربانی شوند. سر حرف را از روز حادثه باز می کند: «از مدرسه زنگ زدند و گفتند بیایید و بچه ها را ببرید، خانه ما از مدرسه دور است. تا حاضر شدم شاید ده دقیقه ای نگذشته بود که مدرسه را زدند. بمب دقیقاً توی کلاس هانی خورده بود؛ پسر بزرگ ترم، پسری که دو روز طول کشید تا بدنش را پیدا کنم. بدنی که از آن فقط یک پا جامانده بود. پایي از زانو به پایین. از روی جورابی که صبح پوشیده بود و انگشت های پایش پسر را شناختم. پیدا نمی شد. نمی دانید چقدر توی سردخانه گشتم. بین آن کاورهای سیاه که هر کدام داخلش یک بچه بود. بچه هایی که هر کدام بخشی از نشان نبود. یکی سرنداشت، یکی کمر به پایین را نداشت. یکی همان دستی را نداشت که با آن مشق هایش را می نوشت و هانی من فقط یک پا بود، از زانو به پایین.»

از دار دنیا همین دو تا پسر را داشته، که حالا دیگر ندارد و خواهرزاده ای که او هم حالا دیگر شهید است، شهید آتنا احمدزاده. «مدرسه دو طبقه بود، طبقه بالا پسرها بودند و طبقه پایین دخترها. آتنا هم سن هانی بود. وقتی مدرسه را زدند او هم شهید شد. بمب اول را که زدند امید داشتم که بچه ها از زیر آوار بیرون بیایند اما بمب دوم را که زدند هر چه بود پودر شد و مدرسه سوخت و امید ما نا امید شد. همان روز اول بدن حامد و آتنا را پیدا کردیم، اما هر چه گشتم هانی نبود. توی سردخانه که رفتم، هر چه گشتم پیدا نشد. بیرون که آمدم، شروع کردم به صدا کردنش. گفتم: هانی، مامان، تو که پسر خوبی بودی... کجایی؟ چرا خودت را نشان نمی دهی؟ متوسل شدم به آقا امام زمان (عج). گفتم به پهلوشکسته مادر تان قسمتان می دهم، آن یکی بچه ام را پیدا کرده ام، هانی را هم نشانم بدهید. انگار یکی چادرم را گرفت و برد توی سردخانه، سمت کاوری که باز نشده بود. گفتم در این کاور را باز کنید، تا باز کردند پای بچه ام را دیدم. کنار مدرسه که می رفتم یا سردخانه مدام می گفتم هانی کجایی مامان؟ آخرش جوابم را داد و گفت: من اینجایم مامان. من از حال و هوای حضرت زینب (س) وقتی بدن پاره پاره شده برادرشان را دیدند فقط روضه شنیده بودم. فکرش را نمی کردم که یک روز این مصیبت را به چشم خودم ببینم. بدنی که از او فقط یک پا جامانده بود.» این ها را که می گوید خودش می رود سراغ شایعات، اینکه برخی می گفتند که مفر سپاه آنجا بوده است. «آنجا سپاهی در کار نبود و مدرسه هم مدرسه ای خاص نبود. نمی دانم چه قصدی داشتند ولی می دانستند که دارند بچه ها را می زنند. شب قبل از این اتفاق هانی زیاد نگاهم می کرد و می خندی. نمی دانم از چه خبر داشت که من نداشتم! حتی برای مدرسه رفتن عجله داشت. شاید خودش می دانست...»



این مادر شهید به همراه چند تن دیگر از مادران شهیدای مدرسه شجره طیبه میناب راهی مشهد شده است تا دلی سبک کند، خواهران او در این سفر همراهش هستند البته که در این جمع مادر آتنا نیست. او مانند پدر بچه ها مانده است کنار مزار بچه شهیدش...

